

رمان اشک سبلان^(۱) روایتی از تاریخ معاصر ایران

از اواخر حکومت ملی در آذربایجان، ۲۰ آذر ۱۳۲۵ «از شهر خفته در آغوش سبلان. و از محله باغمشه سکونت‌گاه بیش‌تر رهبران فرقه دموکرات آغاز می‌شود. جنب‌وجوش خائنان به توده مردم شهر را دربر گرفته است. زمستان حکومت ملی، سپس خانواده‌ای از وابستگان به دموکرات‌ها خانواده‌ای با فرهنگ و آگاه. نریمان و المیرا پدر و مادر، شانای و الیاس - افسر فرقه - فرزندان خانواده. در کنار جنب‌وجوش دموکرات‌ها شهر در جوشش سالگرد پیروزی دموکرات آذربایجان است. اما پیداست که هر آن انتظار پرورش دشمنان می‌رود. خیر رخنه‌ی اوباشان به شهر و هجوم ارتش ستم‌شاهی به گوش الیاس می‌رسد و حمام خون و سلاخی‌هایی که در پی دارد. الیاس متعجب از وضعی که پیش آمده است. عده‌ای تن به جلای وطن می‌دهند. الیاس از این ناراحت است که مردم را مسلح نکرده‌اند تا از دست‌آوردهای خود دفاع کنند. خیر هجوم دشمن وضعیت شهر را بسیار آشفته می‌کند. الیاس، جوانی در حدود ۲۵ ساله دوستان و دشمنان بسیاری دارد و به این مساله آگاه است که: انسان‌ها در مرقعیت‌های متفاوت، رفتارها و واکنش‌های متفاوتی دارند.» او در جنگ با خان‌ها و تقسیم اراضی در بین دهقانان نقش به‌سزایی داشته و خان‌هایی که امکان جولان یافته‌اند به خون او تشنه. سایه شوم خطر بر سر خانواده‌ی الیاس بال می‌گستراند، با صدای صفیر گلوله‌ای که تاریکی شب را می‌درد واقعه‌ای هراسناک خود را در آنان به رخ می‌کشد. سخت و جانکاه است رویارویی در هنگام شکست با خان‌ها که تعرض به ناموس در قاموس آن‌ها از افتخارات محسوب می‌شود.

خان‌ها و فئودال‌ها از زندان به شهر ریخته‌اند. قداردندان، اوباشان و خان‌ها به خانه‌ی آنان می‌ریزند و خانه را غارت می‌کنند. نریمان پس از رهسپار کردن المیرا و شانای به‌خانه همسایه. از راه پشت‌بام گیر می‌افتد. نریمان در بند اسارت اما آزاد و یله با ضربیه‌ی ساتور خان از پای در

۱- ابراهیم دارابی، اشک سبلان (۲ جلد)، دنیای نو. (نوشته‌های درون‌گیمه برگرفته از متن کتاب است.)

می آید. الیاس آگاهانه به سوی مسلخی که برایش تدارک دیده شده می رود. مادر در تلاشی بیهوده برای عقب راندن پسرش فریاد حذر سر می دهد. المیرا رو در روی پسرش با تیر خان، پیکرش می لرزد. اوباشان، الیاس را زیر مشت و لگد می گیرند. الیاس مردانه مقاومت می کند و به توده ای از پوست و خون تبدیل می شود. شانای و الیاس با واکنش مردم و با آتش مسلسل پایرام، یکی از افسران فرقه، از پشت بام خانه مقابل و یاری بی شائبه آیاز از مرگ رهایی می یابد. آیاز برای نجات الیاس، او و خواهرش را از مهلکه به در می برد. شهر، پر از جنازه های مثله شده با تیر، ساتورا، دشنه و هرج و مرج است. شهر به دست اوباش و شاهسون ها سپرده شده بود تا مسوولیت ارتش شاهنشاهی که هنوز وارد شهر نشده بود، لوٹ نشود. آیاز با سورچی پیر خردمندی تن بی جان الیاس را به اتفاق شانای به روستایی در دامنه سبلان می برد. در طول راه، مهربانی و شفقت پیرمرد مرحمی بر دل های آرز دیده از قساوت و بی رحمی می شود که در طول روز دیده بودند. سابقه آشنایی الیاس و آیاز در گرماگرم گردهم آیی که قرار بود الیاس گزارشی از شکست و سرکوبی اشرار و قتل ها بدهد، می رسد. در آن گردهم آیی بمبی کار گذاشته شده که قرار بود الیاس را بکشد اما او جان سالم به در می برد. آیاز، سوء قصدکنندگان را می شناسد. چند نفر دستگیر می شوند که آیاز هم جزو دستگیرشدگان است. بازفتاری که الیاس با او در پیش می گیرد از جاذبه ای آن رها نمی شود و اندک اندک با دشمنان انقلاب، به ویژه پس از دیدن تساوت و ددمنشی آنان اعلام براءت می کند.

سخنان سورچی پیر خردمند تسلی روز خونینی است که به چشم دیده اند... سبلان... سالیان سال است که به پیکار فرزندان چشم دوخته است و سعادت فرزندان را آرزو می کند. برای همین است که با پیروزی آن ها شاد می شود و با شکست آن ها اشک می ریزد. امروز، باز اشک می ریزد چون هزاران هزار از فرزندان را به خاک و خون کشیده اند و هزاران زخم بر دلش نشانده اند. با وجود این وقارش را حفظ کرده و در برابر دشمنانش سر خم نکرده است. دامن بلند و سفیدش را زیر سر فرزندان به خون خفته اش گسترده تا هنگامی که به ترک زین اسب دشمنانش بسته می شوند، مثله نشوند و هیبت مردانه شان را از دست ندهند. با نرم ترین، سفیدترین و پاک ترین برف ها فرزندان را کفن پوش می کند تا با نگاه دشمن نابکار، آلوده نشوند... دشمنان ما کور خوانده اند، ابلهانه فکر می کنند که می توانند دوباره این مردم را به زنجیر بکشند. این جا سرزمین بابک ها، قورقودها، کوراوغلی ها، تپی ها و ستارخان هاست. فرزندان ما همه، ظلم ستیز و عدالت پرومند. در برابر ظلم سر خم نمی کنند... بابک ها، کوراوغلی ها و قورقودها تجسم اراده و نیاز مردمند... آرزوها، در نیروی اراده ی بابک ها و قورقودها و کوراوغلی ها تجسم می یابد...

قهرمان از آرزوهای مردم زاده می‌شود. در قلب مردم زندگی می‌کند. او هنگامی می‌میرد که قلب همه بمیرد، اما مردم نمی‌میرند. آن‌ها ماندگارند. برای همین است که قهرمانان ماندگار می‌شوند و به استورها می‌پیوندند. «آری «این راز سرزمین شانای‌هاست که قورقودها و بابک‌ها را بسیج می‌کند.» این گونه شب بر روز چیره می‌شود و تومار صفحات درخشان حکومت ملی با بیش از ۲۵ هزار نفر کشته، سلاخی شده، مثله شده و هزاران نفر در به درم پیچیده می‌شود. آياز، الیاس و شانای را به خانهای عمومی می‌برد. از آن پس دل‌نگرانی‌ها و دربه‌دری‌ها و محبت توده‌ی مردم آغاز می‌شود. الیاس در روستای خانهای عمومی آياز، برادر ناتنی دشمنش خان‌محمد رو به بهبودی است. او به خود می‌آید و می‌بیند که ماندن بیش از آن در آن‌جا توجیه اخلاقی ندارد و به فکر عزیمت می‌افتد. در آن هنگامه «زندگی به‌راستی شگفت‌انگیز است و شگفت‌تر از آن، عشق آدمی است که حتا می‌تواند از میان اشک و خون هم برای خود راه جلوه باز کند.» پستی و رذالت او یاشانی که به‌وسیله‌ی حکومت سازمان داده‌شده‌اند حد و مرزی ندارد و رمان، نمونه‌های جالب و گیرایی از قتل و تجاوز و نامردمی آنان روایت می‌کند که حدیث جانکاهی است از آنچه بر مردمان این سرزمین ستم‌کشیده رفته‌است. مانند نمونه‌ای که بر سر لاجین، شوهر فرزای آوار شد. ستمی که در دهکده‌ای کوچک جریان دارد، ظلمی است در مقیاس کشوری. اما لاجین‌ها استوار ایستادند و تسلیم دشمن نشدند. یکی از شخصیت‌های رمان زیبا می‌گوید که: «در تمام عمرم این همه گرگ و این همه برف ندیده‌ام. اگر این دو نبودند، معلوم نبود چه بلایی بر سر این مردم بی‌دفاع می‌آمد.» الیاس و شانای به اتفاق آياز دهکده را ترک می‌کنند تا در جای دیگری مبارزه را ادامه دهند.

«عشق و درد و شادی، هم‌زادان زندگی‌اند.» هزاران هزار مُردند تا به قول رومن رولان از نو در دیگری زاده شوند. میدان مبارزه به شهر آستارا منتقل می‌شود. دست تقدیر آياز و دوستانش را در دره‌ی حیران از هم جدا می‌کند. شهر با جهره‌ای گشاده از آنان استقبال نمی‌کند. در نخستین شب واقع در مسافرخانه، الیاس به‌وسیله‌ی پلیس دستگیر می‌شود و شانای تنها می‌ماند. شانای به‌وسیله‌ی غنچه، پیرزن مستخدم مسافرخانه نجات می‌یابد و با او و عروسش کلارا که شوهرش به آن سوی مرز گریخته است، زندگی را از سر می‌گیرد. «فقر با قدرت مخربی که دارد، می‌تواند فضایل انسانی را برپوید.» اما شانای کسی نیست که به فقر چنگ و دندان نشان ندهد و مقهور آن شود. او در این‌جا با چهره‌ی کریه فقر آشنا می‌شود. کلارا باردار است. او با درد و رنج، موجودی از خون و گوشت آیدین به دنیا می‌آورد و یاشار نام می‌گیرد. آياز در بازگشت ناگزیر به شهر مادری، در عین حال که قصد فرار دارد، می‌شنود که بایرام، افسر فرقه‌ای که با نصب مسلسل در پشت‌بام،

خان و افرادی را فراری داد، دستگیر و به اعدام محکوم شده‌است. آواز می‌خواهد پیش از ترک زندگاهش در مراسم اعدام او شرکت کند. بایرام با سری افراشته و شانه‌های سترگ و چهره‌ای پرصلابت و لبخندزنان در حضور نامزدش نگاز، پیش چشم مردم به پیشباز اعدام می‌رود و با مرگی شرافتمندانه، زندگی می‌آفریند. آواز به‌دنبال شانای و الیاس به آستارا می‌رود و درمی‌یابد شانای زنده و آزاد، ولی الیاس در اسارت است. به‌دنبال انتقال الیاس از زندان راه می‌افتد و در راه برای یاری به ماشینی که به ته دره سقوط کرده‌است، خود در دره سرازیر می‌شود و به‌وسیله‌ی مردم پیکر یخ‌زده‌اش را به دهکده‌ای در آن حوالی می‌برند. در خانه‌ی رباب، بزغاله‌ی دخترش تامارا سر بریده و پوست آن مرهمی برایش می‌شود. پس از روزهای متمادی تلاش شبانه‌روزی رباب و زیر نگاه گرم خانواده‌اش ذوب می‌شود و جانی دوباره می‌گیرد. انس و الفنی بین خانواده‌ی رباب و آواز ریشه می‌دواند. خانواده‌ی رباب نیز فقیر است. اما در حریم خانواده‌ی رباب تباهی سوخته و نابود شده‌است. چه اگر فقر از صافی عشق‌های بزرگ نگذرد و پالایش پیدا نکند، تباهی می‌آفریند. در موسم بهار، آواز با طرحی از مانقلا و نامارا، که چوپانی می‌کنند، شوق دانش را در وجود آنان می‌کارد و روسوی آستارا می‌نهد.

شانای، «درنای سیلان»، در ساحل دریا با سعید، صیاد پیر و همسرش گلزار و دختر خواننده‌شان نسترن آشنا می‌شود و به آنان می‌گوید: «من هم مهاجری هستم که از دیار بلا دیده‌ام و به این‌جا پناه آورده‌ام. با این پندار که این‌جا، جای امنی است، بال به بال برادرم دادیم و در این‌جا فرود آمدیم. برادرم را فوری دستگیر کردند و من، بال شکسته در این‌جا سرگردان هستم. گلزار در ریجی دنیایی را به‌رومی او می‌گشاید که سیلاب‌های خروشن و توفندی فقر انسان‌ها را در چرخه‌ی خود مثلثه می‌کند. برای نخستین‌بار صیاد پیر اعلامیه‌ای درباره‌ی کشتار آذربایجان به‌دست شانای می‌دهد و به او نگاهی ژرف‌بین را می‌آموزد: «تو به‌ظاهر دشمن پدر و مادرت را می‌شناسی دخترم. در پشت این کشتار، کسانی نشسته‌اند که خان‌ها را بیک‌ها تنها عامل اجرایی آنان به حساب می‌آیند...» تو برای این‌که ریشه بدوانی، عشق را هم باید تجربه کنی. برای قلب، به‌ویژه قلب تو، عشق شایسته‌تر است. منظوم عشق در معنای وسیع آن است، عشق به انسان‌ها، عشق به هرکس و هرچیز... گاه بدون این‌که دست‌هایشان به خونی آلوده شود، آن‌قدر گلوری مردم را فشار می‌دهند تا جان آنان را بگیرند. بنابراین، تو باید فکر کنی و ببینی در کجای این کارزار بزرگ ایستاده‌ای و چه کار می‌توانی بکنی. فرض کن امروز برادرت را پیدا کردیم، به‌نظر تو مشکل حل خواهد شد؟ بی‌تردید نه، چون این کارزار، با برادر تو و یا رو‌بند آذربایجان آغاز نشده که به این زودی پایان پذیرد. نبردی است که با انسان‌ها زاده شده و تا امروز ادامه داشته است و حالا

حالاها ادامه خواهد داشت. تو و من چه بخوایم و چه نخواهیم در این نبرد شرکت داریم. مهم این است که انتخاب کنیم در این جنگ سرنوشت ساز، در کدام جبهه و با چه سلاحی باید شرکت کنیم. شانای از پله‌ای که به دور خود تنیده شده بود بیرون می‌خزد و «پی می‌برد که جهان، صحنه‌ی کارزار گسترده‌ای است که بخشی از آن، در زادگاه او جریان یافته است و هنوز جریان دارد و مردم جهان در دو صف، رویاروی در نبردی خونین به پیکار مشغولند و فرجام این پیکار بستگی به نیرو، توان، درایت و حقانیت هر یک از دو طرف نبرد دارد، شانای به‌طور عملی در این مبارزه و کار فرهنگی جای می‌گیرد. گروه آنان متشکل از سعید و گلزار، افشین و پاشا، کلارا و شانای و سپس آیاز است که به وسیله‌ی سعید پیدا می‌شود. عشقی باشکوه، سترگ و فرح‌بخش در وجود آیاز و شانای رخنه می‌کند. آیاز به وسیله‌ی سعید، نام زهین، نقاش شهیر روسی به‌خود می‌گیرد. الیاس پس از دو سال از زندان آزاد می‌شود و به آن‌ها می‌پیوندد. شانای و آیاز باهم پیمان زندگی مشترک جاری می‌سازند و در کنار هم نیروی یک‌دیگر را تقویت می‌کنند. «زندگی جز خیرخواهی و کمک به انسان‌ها هیچ مفهوم دیگری ندارد. کسانی در این جهان بی‌همتا می‌توانند هم‌چون بلبلان بهاری، شاد و سرمست، زیباترین نغمه‌های زندگی را سر دهند و در آسایش ابدی فرو غلتند که قلب و وجودشان از عشق به انسان‌ها سرشته شده باشد.» در چنین شرایطی، غنچه با آنان و زندگی وداع می‌کند و ضربه‌ای بر شالوده‌ی زندگی کلارا وارد می‌شود. در این شرایط، خطر دیگری به آن‌ها تحمیل می‌شود. حکومت در سال ۱۳۲۷ به بهانه تیراندازی به شاه فعالیت آنان را غیرقانونی اعلام می‌کند. درحالی‌که تا آن هنگام نیز فعالیت آزاد نداشتند. باز سایه‌ی هولناک دربه‌دری و تبعید بر زندگی سایه‌ی شوم خود را می‌گستراند. مبارزان مورد پیگرد و شکنجه قرار می‌گیرند و محدودیت‌ها محدودتر می‌شوند. حکومت، شمشیر را از رو می‌بندد. در یورش قداره‌بندان ژاندارم، آیاز و الیاس و سعید دستگیر می‌شوند. دستگیری آنان به گونه‌ای است که بوی خیانت به مشام می‌رسد. روزنه‌ی خوش زندگی که تازه خود را به‌رومی آن‌ها نشان می‌داد باز مسدود می‌شود و رنج و درد باز خود را می‌نماید. شانای به‌این باور می‌رسد که «موج‌های زندگی پدیده‌های زودگذر نیستند، بلکه در متن و بطن آن قرار دارند و باید به آن‌ها عادت کرد و از آن‌ها لذت برد.» سبلان قاراقاشقای خود را بی‌سوار نمی‌گذارد، کلارا و شانای به‌اتفاق هم در یک خانه سوار بر این موج‌ها کار و پیکار می‌کنند. شانای پاورهای همیق‌تری نسبت به کلارا دارد. کلارا هرچا که متزلزل و بی‌تکیلیف است شانای همان‌قدر مغرور و پرحصلت است. پاشا در موج دستگیری‌هایی که روی داده است می‌خواهد افشین را مقصر قلمداد کند اما به‌نظر می‌رسد سیر وقایع او را در مظان اتهام قرار خواهد داد. کلارا به ماجرای تیر خوردن او گوش فرا می‌دهد و او

داستان دستگیری را چنان با آب و تاب شرح می‌دهد که کلارا همدردی می‌کند. پاشا که مستقیم و غیرمستقیم به او تلقین می‌کرد می‌تواند به او تکیه کند، کلارا خود را به او تسلیم می‌کند. اما با فروکش هیجان، طلوع شعورش او را به نازیانه می‌گیرد. پاشا سرخوردگی‌اش را از فعالیت‌های سیاسی ابراز می‌دارد. کلارا به روشنی به حقیر بودن او پی می‌برد و از این که تسلیم چنین مردی شده است احساس شرم می‌کند. پاشا خود را در زیر حرف‌های باشکوه استوار کرده بود و اینک چهره‌ی خود را به عیان نشان می‌دهد. کلارا شهادت آن را دارد که بگوید فریب خورده است و او شباهتی به مرد زندگی‌اش ندارد. پاشا بیش‌تر از کلارا می‌شکند. ضرورت زندگی گلزار، کلارا و شانای را در کنار هم جای می‌دهد. شانای می‌داند که «انسان‌ها گاه هم چون قطار در مسیر زندگی، از تونل‌های تنگ و تاریک می‌گذرد، مهم این است که بداند و باور کند که تونل‌ها بی‌انتهای نیستند و نور و خورشید در سر دیگر آن انتظار مسافر را می‌کشد. شانای با شغف نهفته‌ای احساس مادری می‌کند. درد در نار و بود وجودش سر بر می‌آورد و پس از زایشی نفس‌گیر بایک پای به هستی می‌گذارد. لباس و آیاز از آستارا تبعید می‌شوند و از تبعیدگاه به تهران فرار می‌کنند. شانای به آنان می‌پیوندد و بدین‌سان بازهم میدان مبارزه‌ی آنان به‌جای دیگری کشیده می‌شود. تهران شب پراضطرابی را می‌گذراند. در تاریکی شب به پهلوان خسته‌ای می‌مانست که از فراز البرز فرود آمده‌بود و بازوان بلندش را به بستر شب سپرده‌بود تا نیرو بگیرد و برای فردا خود را آماده کند. برای قیام ۳۰ تیر ۱۳۳۱ توصیفی بسیار زیبا و جاندار از گردهم‌آبی ۳۰ تیر وصف می‌شود. گویی تاریخ در برابر دیدگان آدمی به حرکت در می‌آید. مغزهای متلاشی، پیکرهای در هم بیچیده شده، تزه‌های مثله شده، اما سیل خروشان توده‌ی مردم و امواج توفنده‌ی آنان، این است روز سی‌ام تیر. آیاز در کمک به زخمی‌های انبوه ناله‌ی زنی به گوشش می‌خورد که دَمَر در جوی آب افتاده‌است. صدا، آیاز را به اعماق آرشبو خاطرات دور می‌برد. از شباهت عمیق زن به تامارا، یکه می‌خورد. او تامارا بود. او والاترین گوهر جهان را در آغوش می‌گیرد و پیکر خونین او را از مهلکه بیرون می‌برد و در یاری به تامارا خود زخم بر می‌دارد. حکومت با وجود چنین قساوت‌هایی مجبور به عقب‌نشینی در نیال مردم می‌شود. شانای در تهران، مبارزه در داخل کارخانه را نیز تجربه می‌کند و از قوانین ناعادلانه کار و خشونت محیط کارگری آگاه می‌شود. او برای حل پاره‌ای مسایل دستگیری‌های گذشته و آوردن کلارا به آستارا باز می‌گردد. سعید در ضیافتی که برای شانای بر روی آب‌های دریا ترتیب می‌دهد به‌شکار خائن می‌رود و پس از افشا و محاکمه او را به‌خود و امی‌گذارد تا حفریانه خودکشی کند. نوکسی نیست جز پاشا. حاکمیت بارها و بارها عزیزانی را از میان بر می‌دارد، اما نابود نمی‌شوند و شالوده زندگی نویسی

را پی می‌ریزند. دوران دولت ملی دکتر مصدق از سال‌های پرشور مبارزات انقلابی مردم ایران برای دستیابی به آزادی و عدالت اجتماعی است. در این روزهای خطیر الیاس، شانای و آیاز پابه‌پای مردم در این پیکارها شرکت می‌کنند. این بار آنان نیرومندترند.

در روندی که جریان سیاسی مردمی از توان خود و دشمن و دولت ملی ارزیابی می‌کند، الیاس از عدم تجهیز مردم بسیار ناراحت است. الیاس با شم قوی که داشت، با تاسف و حدسی نزدیک به یقین حس می‌کرد که وقایع گذشته یک‌بار دیگر تکرار خواهد شد. صحنه‌ها و بحث‌هایی که در آستانه‌ی کودتای ضدملی جریان دارد، بخش‌های به‌یاد ماندنی و جالبی است که نظریات گوناگون را بازتاب می‌دهد. در این میان الیاس باور دارد: «تجربه در سرزمین من نشان داد تعداد کسانی که ممکن است در درگیری‌های مسلحانه کشته شوند، بسیار بسیار کم‌تر از کسانی است که در خیابان‌ها، بدون سلاح، به‌دست اوباشان سپرده می‌شوند و یا بعدها زیر شکنجه جان می‌بازند و یا اعدام می‌شوند. این از قساوت‌هایی است که او در زندگی با پوست و گوشت و استخوان خود حس کرده‌است. کودتا پیروز می‌شود و افراد به مبارزه‌ی مخفی روی می‌آورند. سیر زندگی به‌گونه‌ای است که آیاز حسرت و احساس جدایی را در چشمان دخترش سولماز می‌خواند و در محاق تشویش فرو می‌رود. صدای پای عشق دریچه‌ی قلب کلارا و الیاس را به کوبش در می‌آورد و احساس نیاز به‌هم در آن‌ها به جوشش در می‌آید. کلارا انتظار می‌کشید باغبان زندگی‌اش، به گلزارش گام بگذارد و در را به‌رومی بیگانه ببندد. الیاس نیز احساس می‌کرد در مبارزه هم لنگرگاه‌های مطمئنی لازم است، تا به‌هنگام نیاز، کشتی و جودش را به‌آن سو بکشاند. در آنجا لنگر بیندازد، دمی بیاساید، نیرو بگیرد و برای روزی دیگر و نبردی دیگر آماده شود. الیاس تقاضای یکی شدن می‌کند و سعادت کلارا در زمین و زمان نمی‌گنجد و روحش عروجی پرشکوه را آغاز می‌کند. اما بار دیگر موج دستگیری‌ها الیاس و آیاز را از آزادی محروم می‌کند و سعید اعدام می‌شود. باز در روزگاری نفس‌گیر و دشوار سورچی پیر خردمند در داستان حضور می‌یابد و به کلارا و شانای، بابک و یاشار نیرو می‌بخشد. گفتی از سبلان تا دماوند راه درازی است، بله تصدیق می‌کنم که راه درازی است اما همه‌اش یک جبهه است و این جبهه را به روی ما گشوده‌اند و ما مجبوریم که در همه‌جای آن بایسیم. ما در این مدت دوبار در این جبهه باهم مواجه شده‌ایم. امکان داشت هیچ‌گاه هم‌دیگر را نبینیم. هزاران هزار انسان در این جبهه بزرگ زاده می‌شوند، مبارزه می‌کنند و بدون رسیدن به آرزوهایشان می‌میرند. ما در بستر آرزوهای آنان حرکت می‌کنیم، بستری که خونین و نفس‌گیر است، اما باید طی شود. بهایی که پرداخته می‌شود، سنگین است، بسیار هم سنگین، اما باید پرداخته شود. انگار همین دیروز بود که در آن سوی

جبهه تابوت برادرت را حمل می‌کردیم و اکنون در این سوی جبهه باز برادرت گرفتار شده‌است. برای من که سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام و وارث انقلاب مشروطیت، نهضت جنگل و نهضت آذربایجانم و شاهد شکست‌های دیگر بوده‌ام، تحمل این شکست هم آسان است، اما برای نسلی که وارث این شکست خواهد شد، مساله‌ی آسانی نیست... وظیفه‌ی تو و دیگران سنگین‌تر است، به‌ویژه؛ که شکل مبارزه هم عوض شده‌است. فراموش نکرده‌ام که در آن روز، خان چه بلایی سر برادرت آورده بود. اما همه آن کشتارها و شکنجه‌ها در حضور مردم و در حضور تو و من صورت می‌گرفت و تو با دیدن آن صحنه‌ها راهی در پیش گرفتی که امروز این‌جا هستی. اما اکنون برادر تو در خفا شکنجه می‌شود. یاشار و بابک آن‌ها را نمی‌بینند. هیچ‌کس دیگری هم نمی‌بیند که او و دیگران چه مقاومتی از خود نشان می‌دهند و چگونه از باورهایشان دفاع می‌کنند. به رذیلانه‌ترین وجهی، حماسه‌ی مقاومت آن‌ها از چشم من و تو و فرزندانشان دور نگه داشته می‌شود، اما اگر بعضی از آنان به هر دلیلی ضعفی از خود نشان دهند، آن را پیراهن عثمان می‌کنند، آن‌ها را پشت رادیو می‌آورند و از ایشان چهره‌هایی می‌سازند که فرزندانشان از آنان رویگردان بشوند. آن‌ها هیچ‌گاه کسانی را که زیر شکنجه جان باخته‌اند و از خود و باورهایشان دفاع کرده‌اند، به من و تو نشان نمی‌دهند. چهره‌هایی را که تسلیم شده‌اند، نشان می‌دهند تا از بچه‌های ما برده‌های سرب‌زیری بسازند. باید به آن‌ها بگویید پدران‌شان تنها از یک خان و فتودال، و یا از این حکومت شکست نخورده‌اند، از بیگانگان و ایادیشان در داخل و همه‌ی امکانات علمی و فنی آن‌ها شکست خورده‌اند. آن‌ها باید پدران‌شان را با نقادی، اما با احترام نگاه کنند. چاه و چاله‌های راهی را که آن‌ها پیموده‌اند، ببینند و اشتباهات‌شان را تکرار نکنند. آن‌ها باید بدانند نسلی که گذشته‌ی خود را نفی کند، هویتش را از دست می‌دهد و چیزی به‌دست نمی‌آورد. افتخاری ندارد که پدران‌مان را متهم کنیم که چون در فلان تاریخ، چنین و چنان کرده‌اند، پس فلان و بهمان شده‌است. در طول تاریخ، پیش‌تر قیام‌های مردمی، به شکست انجامیده است اما ما با افتخار از بانیا‌شان یاد می‌کنیم، چنان‌که تو اکنون نام پسرت را بابک گذاشته‌ای. این‌کار را دیگران هم باید بکنند. سورچی به شکلی زیبا و بی‌پیرایه این چنین زندگی را تبیین می‌کند. شکنجه‌های ستم‌شاهی و ضدانسانی برای خرد کردن انسان‌ها و ستاندن باورهای آنان یک پای‌آیاز را لنگ می‌کند. اما شکوه و صلابت انسان‌ها درهم نمی‌شکند. سایه‌ی مرگ همه‌جا گسترده شده‌است. دوبار اعدام و یکبار حبس ابد الیاس را به انتظار می‌کشد. موج اعدام‌ها کشور را فرا می‌گیرد. فشار داخلی و خارجی نظام را مجبور می‌کند که احکام برخی اعدام‌ها را به تعویق بیندازد. غریت مرگ با ستاندن جان‌های آزاده‌ی بسیاری متوقف می‌شود.

با من بگو، ای سرزمین پر از رمز و راز من!

با من بگو ای رزم‌گاه من!

در کوه‌های شب، با تو چه کرده‌اند؟

که چنین رام و بی‌جدال، سرب زمانه را،

پیمان می‌کنی؟

در بیشه‌های ژرف درختان کاج تو،

در دره‌های تنگ گرفتار باد تو،

آیا یلی نمانده که به فریاد خشم خویش،

آشسته سر کنند این خفته ازدها؟

در کارگاه من،

در کارگاه تو ای هم نبرد من!

از دیرباز

در کارزار کار،

گل‌بوته‌های سرخ خط‌ساز انقلاب،

ترسیم می‌شود.

نسلی نو در پی راهی نو است. این نسل می‌گوید: با کتاب و اعلامیه نمی‌شود به جنگ دشمن رفت... اگر کارهای سیاسی موثر است، چرا پس از آن همه سال به نتیجه نرسیده‌است؟ باید زد به جنگل... چیزی که ریشه در ناکامی‌های سیاسی دارد. به جای دانش مبارزه، برق مسلسل برای آنان جذابیت می‌یابد. بابک، افشین و یاشار به جنبش چریکی گرایش آشکاری نشان می‌دهند. سولماز دختر شانای در تار و پود قالی مسلول می‌شود و می‌پژمرد. جوانانی تحصیل‌کرده از خارج به کشورشان باز می‌گردند و به شانای و شانای‌ها ایراد می‌گیرند که به توده‌ی مردم، به جای تفنگ و مسلسل اعلامیه و کتاب و اعتصاب داده‌اند و به همه چیز از لوله‌ی تفنگ می‌نگرند. آنان را در این مورد متهم به خیانت و جنایت می‌کنند. اما خود به میدان مبارزه وارد نشده، دستگیر می‌شوند. مبارزات چریکی اوج می‌گیرد، که در نوع جدید خود تجربه‌ی تازه‌ای در ایران است و فرزندان مردم در درگیری‌های خیابانی کشته می‌شوند. افشین و نسترن نیز پس از حوادثی در آن راه جان می‌بازند. گلزار در فراق صیاد پیر خود و نسترنش جان می‌سپارد.

مهمه‌ی صبحی صادق در جان خسته‌ی میهن می‌نشیند. صدای پای انقلاب به گوش می‌رسد. نجواها به فریادی توفنده مبدل می‌شوند. نطفه‌های مبارزهای خونین بسته می‌شود. مشت‌های گره کرده و فریاد خلق اوج می‌گیرد. مردم می‌روند تا به جای نان گلوله بخورند. نسیمی رهایی‌بخش بر فراز کشورمان وزیدن می‌گیرد. بذر کارها و پیکارها به بار می‌نشیند. فرزندان شایسته‌ی میهن بر سلاح، به‌عنوان شکلی از اشکال مبارزه دست می‌بازند. انقلاب در خانه‌ی همه را به کوبش در می‌آورد. «ارواح بزرگان بر کالبد شهر حلول می‌کنند». خانه‌ی ظلم ویران می‌شود، انقلابی شکوه‌مند می‌رود تا به بار نشیند.

یسروش برید به کارزار	«سرو سنانان، دلوران
شمشیر گردان، طناب چرخان	اسب بستازید شیهه کشان
سازان من دگر خانان»	من خود حسن بیک را کشم

سیل خروشان مردم رون می‌شود. آرزوهای نجیب آنان به ثمر می‌نشیند. فروغ تابناک آینده‌ای زیبا و شایسته بر فلق آتش می‌زند. بال‌های آزادی بر سر آیاز و الیاس و دیگر بندگان گشوده می‌شود. زندان‌ها به وسیله‌ی یاشارها و یابک‌ها فرو می‌ریزند. آزادگان در نسیم روح‌بخش آزادی، پس از ۲۳ سال، در فضایی عاری از غل و زنجیر به مبارزه می‌پیوندند. در مصاف با دشمن، پیکر تامارا جلوی دیدگان آیاز با شلیک دشمن در هم می‌پیچد. در صحنه‌ی مبارزه‌ای دیگر کلارا تیر خورده در آغوش الیاس جان می‌سپارد و پس از او خردش در آغوش یاشار، در آزادی جان می‌دهد. این چنین، خورشید آزادی غلطان غلطان، به سرزمین‌مان فرود می‌آید.

با اشک سبلان می‌توان بارها و بارها گریست، بارها و بارها به شادی پرداخت و حدیث سالیان دراز مبارزات مردم را در آن به نیکی دید. رمان روایت‌گر مبارزه‌ی طولانی و دشوار مردم ماست که در دوران‌های مختلف زخم خوردند و جراحت برداشتند، اما باز به پا خاستند. زیباترین و باشکوه‌ترین صحنه‌های رمان با وجود شانای رقم می‌خورد، نمونه‌ای بس شگرف و سترگ و کامل از زن و مادر ایرانی. عشق، سهمی بزرگ و وافر در جای جای رمان به‌عهده دارد چرا که به قول هگل، هیچ چیز سترگی بدون عشق پدید نمی‌آید و رمان همه کار و پیکاری است عظیم و سترگ. شخصیت‌های رمان نام‌هایی بسیار زیبا و برخاسته از هویت ملی خود دارند و کتاب از نثری زیبا و روان و ساختاری محکم برخوردار است. تردید نمی‌توان داشت که اشک سبلان پر بلندای ادبیات داستانی و تاریخی ما همواره خواهد درخشید.

میهن ما به فرزندان شایسته‌اش هم چون الیاس، آیاز، سعید، شانای و کلارا می‌بالد و به هنرمندان واقعی‌اش هم چون ابراهیم دارابی ارج می‌نهد.